

مرد تازه وارد گفت: «من هم موافقم.» جاپ هم به اندازه هنجارد از فارفره نفرت داشت. چون می دانست که اسکاتلندی به ناحق کار او را از دستش گرفته است.

### هوای متغیر

هوای فصل برای نقشه آنها مساعد به نظر می رسید. هوا بد بود. هنجارد به این نتیجه رسید که درو آن سال خوب نخواهد بود، و جاپ با او موافق بود. هنجارد در خفا، بی آنکه به جاپ بگوید به دیدار یک فالگیر پیر رفت، و او هم تأیید کرد که آن سال فصل درو هوا بد خواهد بود.

شنبه بعد هنجارد آن قدر غله خرید که همه توی شهر از آن حرف می زدند. هوا در تمام ماه جولای بد بود و هنجارد به قدری غله خرید که همه انبارهایش پر شدند. بعد هوا خوب شد.

این برای تاجر غله ضربه مهلکی بود. آنقدر خریده بود که پولش ته کشیده بود. شروع کرد به فروختن آنچه خریده بود، آنهم به قیمتی بسیار کمتر از خرید.

در آفتاب سوزان یک روز اوایل اوت، هنجارد در بازار به فارفره برخورد. فارفره از معاملاتش خبر داشت (گرچه

نمی دانست برای مقابله با او این کار را کرده است) و قدری با هنجارد همدردی کرد. هنجارد ابتدا خشمگین شد، اما بعد گفت که موضوع جدی نیست، نه به آن بدی که مردم فکر می کنند.

اما هنجارد ناگزیر شد روز بعد به دلیلی که تاکنون سابقه نداشت به بانک کاستربریج مراجعه کند. طولی نکشید که شایع شد بیشتر دارایی هنجارد در رهن بانکهاست.

هنچارد که از پلکان بانک پایین آمد، جاپ را دید. جاپ تازه کسی را دیده بود و هنجارد که آمد، گفت: «یک روز داغ و قشنگ.»

هنچارد با نجوایی و حشियانه گفت: «راحت این حرف را می زنی، آره؟ یک روز داغ و قشنگ! اگر مشاوره احمقانه ات نبود، شاید روز قشنگی می شد! چرا گذاشتی ادامه بدهم، در صورتی که هر شک و تردیدی از جانب تو وادارم می کرد دوباره رویش فکر کنم؟»

«مشورت من، قربان، آن بود که خواست شما را اجرا کنم.»

«چه آدم مفیدی! در این زمینه هر چه زودتر یکی دیگر را خبر کنی، بهتر است!» هنجارد همچنان سر جاپ داد

زد، تا آنقدر عصبانی شد که او را در جا مرخص کرد.  
جاپ گفت: «از این بابت پشیمان می شوید، قربان. آن  
وقت پشیمانی سودی ندارد!» از پشت سر به تاجر غله  
نگاه کرد که خشمگین برگشته بود و از میان جمعیت راه باز  
می کرد و می رفت.

وقتی هنجارد می کوشید کارهایش را روپراه کند و  
غله اش را به ضرر بفروشد تا قرضهایش را ادا کند، فارفره  
آرام آرام می خرید.

درو شروع شد. سه روز هوا بسیار عالی بود، اما بعد...  
هنچارد با خود گفت: اگر حرف آن فالگیر درست از آب  
درآید، چه؟

همین که کار خرمن چینی شروع شد، باد شدیدی  
وزیدن گرفت، ابرها انبوه شد و باران بارید. از آن روز به  
بعد روشن بود که در آن فصل درو موفقی در کار نخواهد  
بود. کاش هنجارد به قدر کفایت منتظر می شد، دست کم از  
خسارت جلوگیری می کرد، سود کردن پیشکش. اما او با  
صبر و شکیبایی میانه ای نداشت؛ در سرشت او اثری از آن  
نبود.

در این میان دانلد فارفره در کسب و کارش خیلی موفق

بود و ثروتمند می شد. هنجارد به تلخکامی با خود گفت:  
به زودی شهردار هم می شود!

### مردِ دلباخته

هنچارد روزی تصمیم گرفت به دیدن لوستا برود، گرچه به نظر نمی رسید بخواند با او حرف بزند. وقتی در خانه اش را زد، به او گفته شد که نمی تواند او را بپذیرد، چون باید به قرار ملاقاتی برسد. هنجارد به کالسکه اش برگشت و به فکر فرو رفت، و در این هنگام فارفره را دید که به خانه لوستا می رود. پیدا بود که منتظرش بودند، چون لوستا فوراً بیرون آمد و همراه یکدیگر رفتند. کسی هنجارد را نمی دید، اطمینان یافت که برای دیدن خرمن چینی می روند و تصمیم گرفت دنبالشان کند.

تقریباً همه اهالی کاستربریج به کار خرمن چینی کمک می کردند، و وقتی باران نمی بارید، همه شبها در نور مهتاب کار می کردند.

هنچارد دانلد و لوستا را پایید که در بین کارگران راه می رفتند. ناگهان آن دو برگشتند و به سمتی که او بود رو کردند. چنین به نظر می رسید که به هم برمی خورند، و این

سبب دستپاچگی می شد، بنابراین او خود را عقب کشید و پشت بوته‌ای پنهان شد.



لوسی‌تا سرخوشانه به فارفره می‌گفت: «از طرف من مجازی. هرچه می‌خواهی بگو.»

فارفره با صدای اشتباه‌ناپذیر مردی دل‌باخته پاسخ داد: «نخب، پس، خودت خوب می‌دانی که با این موقعیت و ثروت و خوشگلی خیلی خاطرخواه داری. از این به بعد

راضی می شوی که فقط یک نفر هواخواهت باشد؟»  
لوستا خندان گفت: «این خاطرخواه همان است که  
حالا با من حرف می زند؟ خیلی خوب، آقا، بعدی  
کیست!»

«آه! می ترسم احساسم باعث شود رفتار درست را  
فراموش کنم!»

«پس اگر به این دلیل دست و پاگم می کنی، امیدوارم که  
هرگز زیاد احساساتی نشوی.» پس از چند جمله گسسته که  
هنچارد آنها را نشنید، اضافه کرد. «مطمئن می کنی که بعدها  
حسادت نمی کنی؟»

انگار فارفه با گرفتن دستش به او اطمینان داد. بعد  
لوستا گفت: «دانلد، مطمئن باش که من کس دیگری را  
دوست ندارم. اما می خواهم در بعضی چیزها اختیار  
داشته باشم.»

«در همه چیز اختیار با توست! چه چیز خاصی را در  
نظر داری؟»

«مثلاً اگر بخواهم در کاستربریج زندگی نکنم، و اگر  
ببینم که زندگی در اینجا خوشحالم نمی کند، چه؟»  
هنچارد پاسخ را نشنید. دیگر شنیدن آن برایش مهم

نبود. همچنان که به راه خود می‌رفتند، هنجارد گذاشت از او دور شوند. دید که آن دو از هم جدا می‌شوند، و فارفره برای کسب و کار سراغ کشاورزی می‌رود، و لویستا برمی‌گردد که تنها برود خانه‌اش.

### قول

هنجارد مزرعه را ترک گفت و به دنبال لویستا رفت. حالت روحیش چنان بود که به فکر در زدن نیفتاد و آن را گشود و یکراست به اتاق نشیمن او رفت.

لویستا اول او را ندید، نور کم سو بود و او کنار پنجره ایستاده بود. همین که پی برد او آنجاست، کم و بیش از ترس فریاد کوتاهی کشید.

با تعجب گفت: «چرا این جور مرا می‌ترسانی؟ ساعت از ده گذشته، و تو حق نداری این وقت غافلگیرم کنی.» هنجارد گفت: «من که در ساره‌اش مطمئن نیستم. بهر حال، عذر موجهی دارم.» و نزدیکش ایستاد و از روزگار جرسی حرف زد. از لویستا پرسید آخر برای چه آمده کاستربریج و او را پیدا کرده است.

«چون تو آزاد بودی، فکر کردم برای رهایی از سرزنش

و جدانم لازم بود بیایم و با تو ازدواج کنم.»

«پس چرا حالا این فکر را کنار گذاشتی؟»

لویتا ساکت بود. پیدا بود که وجدان به نفع عشق تازه کنار گذاشته شده است. تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «آن وقتها دختر بینوایی بودم. حالا موقعیتم عوض شده، و دیگر آدم سابق نیستم.»

«درست است. همین موضوع را برایم مشکل می‌کند. ولی من نمی‌خواهم به پولت دست بزنم. مایلیم که همه پولت برای مصرف شخصی خودت بماند. نمی‌توانی پیشنهادم را شرافتمندانه رد کنی.» بعد افزود: «اگر همین امشب در حضور گواه قول ندهی که همسرم می‌شوی، من هم روابط گذشته‌مان را برملا می‌کنم!»

لویتا سخت یکه خورد. اگر به مرد دیگری جز فارفره دل باخته بود، شاید هنجارد به او رحم می‌کرد. اما در حال حاضر از رحم و انصاف در او اثری نبود.

لویتا بی‌آنکه دیگر حرفی بزند، به دختر خدمتکار گفت که الیزابت - جین را خبر کند. دختر که هنجارد را دید، به سویش رفت.

هنجارد دستش را گرفت و گفت: «الیزابت - جین،



می خواهم شاهد ما باشی.» و رو کرد به لویستا و پرسید: «با  
من ازدواج می کنی، یا نه؟»

«اگر تو بخواهی، مایکل، باید بپذیرم!»

«یعنی می گویی آره؟»

«آره.»

این قول را داده و نداده، بیهوش افتاد.

الیزابت - جین که کنار لویستا زانو می زد، پرسید: «وقتی

این جوری رنج می کشد، چه چیز هولناکی وادارش کرد

رضایت بدهد، بابا؟ وادارش نکن برخلاف میلش تن به کاری

بدهد! من با او زندگی کرده ام و می دانم تحملش زیاد نیست.»

هنچارد با لحن خشکی گفت: «خرنشو! این قول آن مرد

را برای تو باقی می گذارد، نه؟ البته اگر تو بخواهیش!»

لویستا با شنیدن این حرف با تکانی به هوش آمد

و سرگشته گفت: «آن مرد؟ از چه کسی حرف می زنی؟»

الیزابت - جین گفت: «تا آنجا که به من مربوط است، از

هیچ کس.»

هنچارد گفت: «آه... خوب. پس اشتباه از من است. اما

موضوعی است بین من و دوشیزه تمپلتن. او موافقت

می کند که همسرم بشود.» و کلاهش را برداشت و رفت.

الیزابت - جین همچنان کنار لوستا به زانو ماند و پرسید:  
«قضیه از چه قرار است؟ به پدرم گفתי مایکل، انگار که  
سالها می شناسیش! چطور این قدر به تو مسلط شده که بر  
خلاف میل به او قول ازدواج می دهی؟ آه... خیلی چیزها  
را از من پنهان کرده اید!»

لوستا با چشمهای بسته زمزمه کرد: «شاید تو هم  
چیزهایی را از من پنهان کرده باشی.» اما کمتر به این فکر  
افتاد که راز الیزابت - جین به همان مرد جوانی مربوط  
می شود که سبب این لطمه به او شده است.

الیزابت - جین که احساسات خود را پنهان می کرد،  
گفت: «من هرگز کاری علیه تو نمی کنم. نمی فهمم که پدرم  
چطور اینهمه به تو مسلط شده. من که اصلاً خوشم  
نمی آید. می روم سراغش و ازش می خواهم دست از  
سرت بردارد.»

لوستا گفت: «نه، نه. ولش کن.»

### حقیقت

روز بعد هنجارد در دادگاه بخش حضور یافت. چون  
شهردار بود، در مقام امین صلح کاستربریج نیز ایفای

وظیفه می‌کرد. تنها یک پرونده مطرح بود و خاطی در پیشگاه او ایستاده بود. پیرزنی بود با جامه‌های کثیف و محقر، اما پیشبند بزرگی را که زمانی سفید بود به طرز عجیبی به تن داشت. از اهالی محل نبود.

پیرزن به هنجارد و قاضی دوم نگاه کرد و هنجارد به او. هنجارد اندکی درنگ کرد، انگار پیرزن به طرز مبهمی او را به یاد کسی یا چیزی از گذشته‌های دور می‌انداخت که به سرعت در ذهنش برقی زد و گذشت. «خوب، گناه او چیست؟»

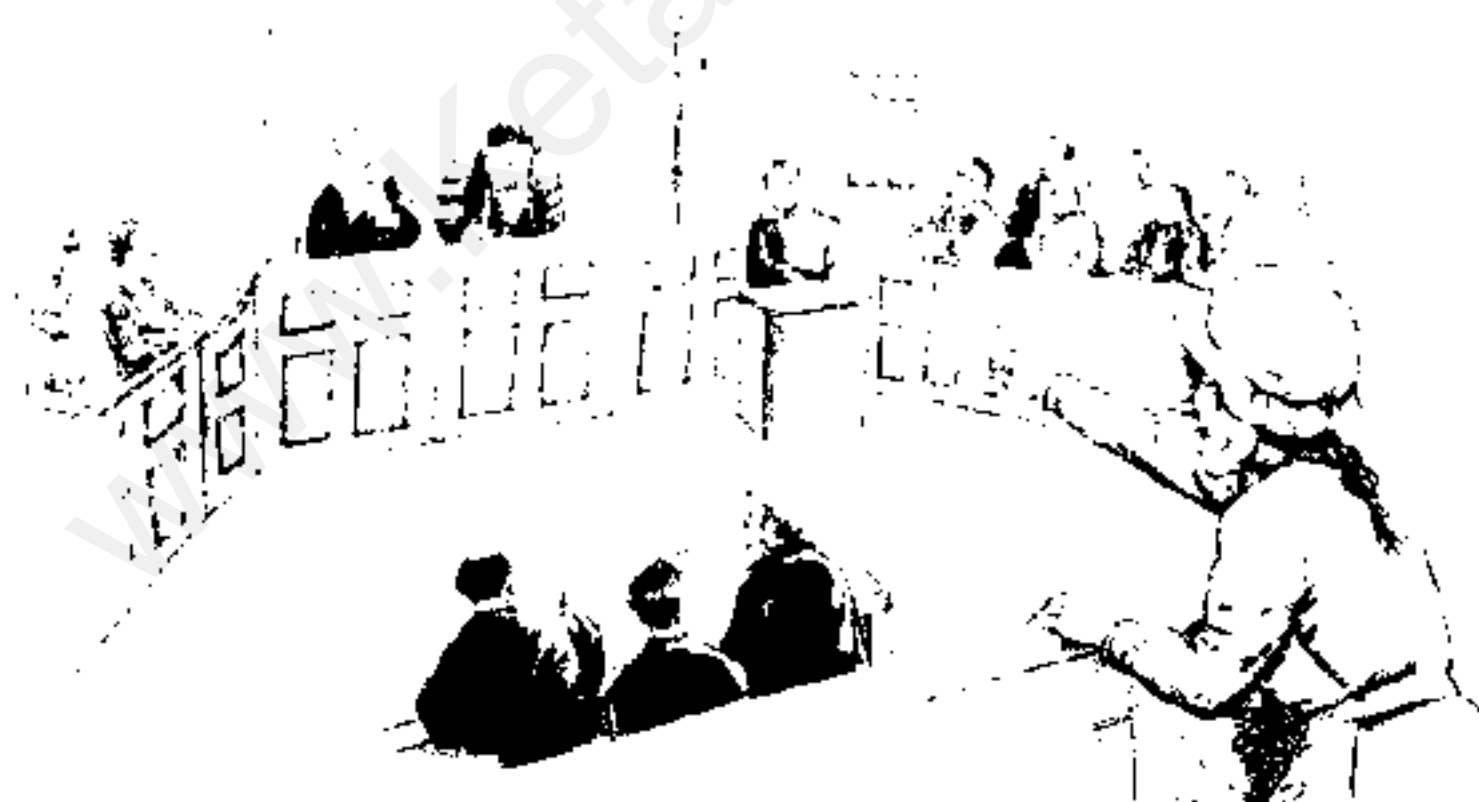
مأمور گفت: «قربان، او به برهم زدن نظم و میگزاری متهم است.»

قاضی دوم پرسید: «کجا این کار را کرده؟»  
«کنار کلیسا، قربان.»

پلیس شواهد خود را ارائه داد و ثبوت توضیح دادن خطا کار رسید. هنجارد از او پرسید که سوآلی یا حرفی برای گفتن دارد.

پیرزن جواب داد: «بله. بیست سال پیش در بازار مکاره ویدن پرایورز شوریا می‌فروختم....»  
هنجارد به او خیره شد.

پیرزن ادامه داد: «مرد و زنی با بیچه کوچکی به چادر من آمدند. نشستند و هر یک کاسه‌ای شوربا گرفتند. من توی کاسه مرد رُم ریختم. بعد مرد پشت سر هم رُم خورد، تا با زنش دعوا کرد و گفت او را به حراج می‌گذارد و به بالاترین قیمت می‌فروشد. ملوانی آمد تو و پنج گینی پیشنهاد داد، پول را پرداخت و زن را با خود برد. مردی که زنش را به این ترتیب فروخت، مردی است که آنجا روی آن صندلی بزرگ نشسته است.» پیرزن با سر به سوی هنجارد اشاره کرد و دستها را چلیپا کرد.



همه سرها به سوی هنجارد برگشت. صورتش یکسره رنگ باخت، انگار رویش خاکستر ریخته‌اند.

قاضی دوم که سکوت برقرار شده را درهم می‌شکست، با صدای تند و تیزی گفت: «علاقه‌ای به شنیدن زندگی شما و ماجراهای آن نداریم. از شما سؤال شد که حرفی در برابر اتهام وارده دارید یا خیر؟»

«حرفهای من نشان می‌دهد که قاضی به من برتری ندارد و حقش نیست که آنجا بنشیند و در مورد من داوری کند.»

قاضی دوم گفت: «این داستان دروغ است. پس جلو زیانت را بگیر!»

«نه.... دروغ نیست.» این حرف از جانب هنجارد بود. آهسته گفت: «مثل آفتاب حقیقت دارد. حرفش ثابت می‌کند که من بهتر از او نیستم! حالا برای اینکه از او انتقام بگیرم، قضاوت را به عهده شما می‌گذارم.»

همه از آنچه شنیده بودند، بنای قیل و قال را گذاشتند. هنجارد صندلی امین صلح را ترک گفت و بیرون آمد و از جلو دسته‌ای مردم که روی پلکان ایستاده بودند گذشت. انگا پیرزن شوریا فروش به هرکس که پس از ورودش به

کاستربریج دیده بود و گفته بود که چند نکته‌ای از زندگی مرد بزرگ شهرشان، آقای هنچارد، می‌داند.

طولی نکشید که لوستا از پیشخدمتش پرسید: «امروز چه خبر است که اینهمه آدم دور و بر دادگاه جمع شده‌اند؟»

«آه، خانم، داستانی است درباره آقای هنچارد. زنی ثابت کرد که او پیش از آنکه مثل حالا آقای اصیلزاده بشود، در چادری در بازار مکاره زنش را به بهای پنج گینی فروخته است.»

ظرف اینهمه سال که هنچارد بارها از جدایی خود و سوزان و اینکه باور کرده بود که او مرده و غیره حرف زده بود، هرگز به روشنی از علت واقعی جدایی سخنی به میان نیاورده بود. لوستا این داستان را اکنون نخستین بار می‌شنید.

### هنچارد می‌خواهد حرف بزند

وقتی لوستا به قولی که به اجبار شب پیش داده بود فکر کرد، به حال زار خود غصه خورد. هنچارد واقعاً همین بود. چه هولناک خواهد بود که بزودی با مردی ازدواج کند که همسرش را فروخته است.

لوستا تصمیم گرفت که باید فوراً برای مدت کوتاهی هم که شده کاستربریج را ترک کند. پس از ضبط و ربط چند کار و دیدن چند تن، به الیزابت - جین گفت که می خواهد چند روز کنار دریا به پُرت - بردی برود. کاستربریج خیلی دلگیر شده بود.

چند روز بعد هنجارد به های پلیس هال سرزد، اما به او گفتند کسی در خانه نیست. پیشخدمتها گفتند که خانم خانه همان روز از بندر بردی برمی گردد، بنابراین هنجارد هم تصمیم گرفت که به پیشوازش برود.

همچنان که آهسته و قدم زنان به کاستربریج برمی گشتند، هنجارد به لوستا گفت: «لوستای عزیز، خیلی خیلی مشتاق دیدنت بودم. به طرزی که آن شب از تو قول گرفتم، خیلی فکر کردم. نمی خواهم رنجت بدهم، و پیدا است که حالا ازدواج با من برایت مایه رنج است. بنابراین موافقم که فکر ازدواج را یکی دو سال عقب بیندازم.»

لوستا گفت: «ولی... شاید من بتوانم یک جوری کمکت کنم. حتماً می توانم کاری در برابر خوبی تو بکنم.... یک کار عملی. من حالا پول دارم.»

هنجارد به فکر فرو رفت. انتظار چنین چیزی را  
 نداشت. گفت: «یک کار را می توانی برایم بکنی.»  
 لوستا با نگرانی گفت: «خوب، چیست؟»  
 «لابد شنیده‌ای که امسال بدشانسی آورده‌ام. کاری  
 کردم که پیشتر نکرده بودم.... شتابزده قمار کردم و باختم.  
 «از من می خواهی قدری پول به‌ات قرض بدهم؟»  
 هنجارد کم و بیش با عصبانیت گفت: «نه، نه! از زن  
 جماعت قرض نمی‌کنم، حتی اگر مثل تو به من نزدیک  
 باشد. نه، لوستا، کاری که تو می توانی بکنی، حالا برایت  
 می‌گویم. این کار نجاتم می‌دهد. بیش از همه به آقای  
 گروور مقروضم، اما اگر فقط دو هفته به من مهلت بدهد  
 پولش را می‌پردازم. حالا اگر یک جوری خبرش کنی که  
 می‌خواهی تا دو هفته دیگر با من ازدواج کنی... نه، صبر  
 کن اصلاً هیچ خبری از وضع من نداری! وادارش کن این  
 حرف را باور کند، گرچه البته نامزدی ما از این طولانی‌تر  
 می‌شود. لازم نیست دیگر کسی خبردار شود، از او  
 می‌خواهیم این موضوع را پنهان کند. در این صورت با  
 اشتیاق منتظر دریافت پولش می‌شود، در آخر دو هفته پول  
 دستم می‌رسد، بعد با خونسردی می‌توانم به او بگویم که



یکی دو سال ازدواج را عقب انداخته‌ایم. لازم نیست کسی در شهر بداند که چطور کمکم کردی. چون خواستی کمک کنی، این هم راهش.»

### «آه، زن دروغگو!»

هنچارد تا حرفش را تمام نکرد، متوجه تأثیرش بر لوستا نشد.

لوستا لب باز کرد. «کاش چیزی دیگری می‌خواستی.» خشکی لبهایش در صدایش نیز محسوس بود.

هنچارد گفت: «اما اینکه چیز کوچکی است! کمتر از آنکه خودت پیشنهاد کردی.... تازه شروع چیزی است که با آنهمه تأخیر قولش را دادی!»

لوستا که دمبدم پریشان‌تر می‌شد، گفت: «نه اینکه نخواهم.... بلکه اصلاً نمی‌توانم. نمی‌توانم.»

«آخر چرا؟»

«چون او خودش گواه بود!»

«گواه؟ گواه چی؟»

«آقای گروور گواه ازدواج من بود!»

«ازدواج؟»

«بله. با آقای فارفره. آه، مایکل! حالا همسر او هستم. این هفته در پُرت - بردی ازدواج کردیم! آقای گروور یکی از گواهان بود. چون تصادفاً آمده بود به پُرت - بردی.»

هنچارد برجاخشکش زد. سرانجام گفت: «ازدواج کردی؟ با او؟ به من قول ازدواج داده بودی و زن او شدی؟»

لویستا اشک در چشم توضیح داد: «قضیه از این قرار بود. خیلی دوستش داشتم و تصور می‌کردم شاید ماجرای گذشته ما را برایش تعریف کنی. بعد که به تو قول دادم، آن شایعه را شنیدم که زن اولت را مثل مال چارپا در بازار مکاره فروختی؟ چطور می‌توانستم پس از شنیدن این خبر سر قولم بایستم؟ نمی‌توانستم به دست تو خودم را به خطر بیندازم. پس از این رسوایی پذیرفتن نام تو کار هولناکی است. اما می‌دانستم که اگر فوراً با دانلد ازدواج نکنم، او را از دست خواهم داد.... چون تو تهدیدت را درباره فاش کردن رابطه سابق ما اجرا خواهی کرد. اما حالا که این کار را نمی‌کنی، می‌کنی، مایکل؟ چون خیلی دیر است که از هم جدا شویم.»

هنچارد داد زد: «آه، زن دروغگو! تو به من قول ازدواج داده بودی!»

«مایکل ... به من رحم کن! بزرگوار باش!»

«تو سزاوار رحم نیستی! قبلاً بودی، ولی حالا نه.»

«کمکت می‌کنم که قرضهایت را بدهی.»

«هرگز زیر دین زن فارفره نمی‌روم... هرگز! دیگر

نمی‌خواهم رویت را ببینم... برو! وگرنه دیدی حرف

بدتری زدم.»

### الیزابت - جین تصمیم می‌گیرد برود

الیزابت - جین در اتاقش کنار پنجره نشسته بود که لوستا به

او خبر داد. زنگ ناقوسهای کلیسا را شنیده بود و دلیلش را

نمی‌دانست. حالا قضیه را فهمید. ناقوسها را برای عروسی

لوستا و داندل فارفره می‌نواختند. الیزابت - جین دیگر

نمی‌خواست در آن خانه بماند. تصمیم گرفت بی‌درنگ از

آنجا برود.

تازه اول غروب بود که به سرعت اسباب و اثاثش را

جمع کرد و از خانه بیرون رفت. طولی نکشید که اتاق

مناسبی برای اجاره پیدا کرد و ترتیبی داد که همان شب به

آنجا برود. بی‌سرو صدا به های پلیس‌ها برگشت و تند و

تند یادداشتی برای لوستا نوشت. بعد ساده‌ترین لباسش را

پوشید و اثاثش را به دست گرفت و رفت. لویستاکه با دانلد  
در اتاق نشیمن بود، از رفتنش خبردار نشد.

www.KetabFarsi.com

## سقوط هنجارد

### روزگار سخت

مایکل هنجارد ورشکسته شد. جزئیات ورشکستگیش فرقی با انواع مشابه خود نداشت. روزی الیزابت - جین از جلو هتل کینگز آرمز می‌گذشت که رفت و آمد مردم را به آنجا دید. مردی به او گفت که جلسه مهمی از مأموران دادگاه در آنجا دایر شده است تا به ورشکستگی آقای هنجارد رسیدگی کنند.

هنجارد می‌گفت: «آقایان، علاوه بر داراییهایی که حرفش را زده‌ایم، اینها هم هست. این هم مثل همه داراییهایم متعلق به شماست، و من نمی‌خواهم آن را از شما پنهان کنم.» این حرف را که می‌زد، ساعت طلایش را از جیب بیرون کشید و روی میز گذاشت. بعد کیسه پولش

را درآورد — همان کیسه پول زر و کرباسی که همه کشاورزان و تاجران با خود داشتند. بند آن را گشود و سکه‌ها را روی میز و کنار ساعت ریخت. گفت: «بفرمایید. این هم همه دار و ندارم. به خاطر شما آرزو داشتم بیش از این می‌بود.»

طلبکاران که بیشترشان کشاورز بودند، به ساعت و سکه‌ها نگاهی انداختند.

یکی از آنان به گرمی گفت: «نه، نه، هیچارد. ما آن را نمی‌خواهیم. این شرافتمندی شما را نشان می‌دهد، ولی برش دارید. نظر شما چیست، همسایه‌ها... موافقید؟»



یکی دیگر زمزمه کرد: «البته، بگذارید اینها را نگهدارد.»  
و دیگران موافقت کردند.

مأمور ارشد خطاب به هنجارد گفت: «خب، گرچه پرونده ناجوری است، باید بگویم که هرگز بدهکاری را ندیده‌ام که اینهمه بی‌شایسته باشد. دفترهای بستانکار و بدهکار شما حتی المقدور درست و شرافتمندانه بود. ما هیچ مشکلی نداشتیم و شما نخواستید چیزی را از ما پنهان کنید. شتابزدگی معاملاتی که به این موقعیت ناگوار انجامید به قدر کافی روشن است، اما تا جایی که من می‌بینم کوشش زیادی به عمل آمده تا در این میانه کسی فریب نخورد.»

هنچارد به سوی پنجره برگشت. نمی‌خواست دیگران ببینند که این حرفها چه اثری بر روحیه‌اش می‌گذارد. مهمه موافقت که به دنبال جلسه درگرفته بود، به پایان رسید. وقتی همه رفتند، هنجارد به ساعتی که به او برگردانده بودند نگاه کرد. با خود گفت: «این حق من نیست. چرا برش نداشتند؟ چیری را که مال من نباشد، نمی‌خواهم!» ساعت را پیش ساعت‌ساز روی تالار برد و فروخت. بعد رفت و پول را به یکی از طلبکارانش،

کشاورز کوچکی از دور نوور که به روزگار سختی افتاده بود داد. خیلها در شهر با هنجارد همدردی می کردند، حتی آنهایی که در گذشته هرگز از او به نیکی یاد نمی کردند.

## اریاب تازه

هنچارد رفت که در کلبه جاپ در پرایوری میل زندگی کند. دو اتاق از مدیر سابقش اجاره کرد. الیزابت - جین که شنید پدرش در کجا منزل کرده، به شگفت آمد. اما نکته اینجا بود که جاپ تنها مرد کاستریج بود که تاجر غله ورشکسته اصلاً به نظرش اهمیت نمی داد.

الیزابت - جین خودش حالا بین ساعتی که درس می خواند، کاری در خیاطی گیر آورده بود. اقامتگاهش تقریباً روبروی محل سابق تجارت غله پدرش بود، و یک روز با تعجب شاهد تغییر و تحولی بود که آنجا رخ داد. نام هنجارد از سردر آنجا برداشته شد و نام فارفره با رنگ سفید تازه به جایش نشست. بیرون رفت تا ببیند موضوع از چه قرار است.

کمی بعد ایبل ویتل ماجرا را برایش تعریف کرد: «حالا آقای فارفره اینجا اریاب است. گرچه نباید این حرف را به



شما بزخم، اما برای ما که بهتر از سابق شد. سخت تر کار می‌کنیم، اما دیگر از کسی نمی‌ترسیم. حالا از فریاد زدن و دربهم کوفتن و فحش و ناسزا خبری نیست. گرچه مزد کمتر است، اما من که خوشحال‌ترم، دوشیزه، هنجارد!»

چیزی از این ماجرا نگذشت که هنجارد روی پلی نزدیک آسیاب محل زندگیش ایستاد و به اعماق آب زیر پایش نگاه می‌کرد. جای دلگیری بود و افکار دلگیر به آدم دست می‌داد. آمدن جاپ رشته افکار هنجارد را گسیخت.

جاپ که کنار هنجارد آمده بود، گفت: «آن دوتا امروز می‌روند خانه جدیدشان.»

هنجارد با حواس پرتی گفت: «آه، کدام خانه را می‌گویی؟»

«خانه قدیمی شما.»

هنجارد افزود: «رفته‌اند خانه من؟ خانه من.... از میان اینهمه خانه‌های شهر!»

«خب، کسی باید آنجا زندگی کند. آزاری که به آدم نمی‌رساند.»

کاملاً درست بود. می‌دانست که آزاری به او نمی‌رساند. فارفره که تاکنون انبارها و حیاطها را به دست آورده بود،

خانه را هم چون نزدیک محل کارش بود برداشت. با اینحال نقل مکان فارفره به خانه سابقش، هنجارد را بیش از هر چیز آشفته می کرد.

جاپ ادامه داد: «شنیدی چه کسی مبلها و اثاث خانه را در حراجی خرید؟ باز هم فارفره! آنها را هیچ وقت از خانه نبردند!»

«مبلها را هم او خرید! طولی نمی کشد که تن و روحم را هم بخرد!»

«اگر شما واقعاً مایل باشی بفروشی، شاید هم بخرد.» جاپ همین طور گفت و گفت و بر زخم کسی که زمانی ارباب مغرورش بود نمک پاشید، حال آنکه هنجارد همچنان به آب رودخانه زل زده بود.

### پیشنهاد فارفره

رهگذر دیگری به پل سنگی نزدیک شد که سوار کالسکه بود. «آقای هنجارد؟» این صدای فارفره بود.

فارفره پیاده شد و به سوی دوست سابقش رفت و گفت: «شنیدم که شما به فکر مهاجرت افتاده اید، آقای هنجارد. درست است؟ برای این پرسشم دلیل معقولی دارم.»

هنچارد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «بله، درست است. من می‌روم همانجا که شما می‌خواستی چند سال پیش بروی، و من نگذاشتم و وادارت کردم همین جا بمانی. یادت می‌آید چه حرفهایی زدم و چطور قانعت کردم بمانی؟ بعد شما که آن وقت هیچ چیز نداشتی ماندی، و من همان وقت صاحب خانه خیابان کورن بودم. اما حالا من هیچ چیز ندارم و صاحب آن خانه تویی.»

فارفره گفت: «بله، درست است! راه و رسم زندگی همین است دیگر.»

هنچارد که سرخوشی عجیبی به او دست داده بود، فریاد زد: «ها، ها، درست! فراز و نشیب! من به‌اش عادت دارم. سرآخر فرقتش چیست؟»

فارفره گفت: «حالا اگر وقتتان را نمی‌گیرم، به حرف من گوش بدهید. همان‌طور که من به حرفتان گوش دادم. نروید. همین جا بمانید.»

هنچارد سرزنش‌کنان گفت: «اما من باید بروم، مرد! چندرقازی که دارم بیش از چند هفته برای خرجم کفاف نمی‌دهد. بختم در جاهای دیگر است.»

«بله، اما اگر گوشتان بدهکار باشد، پیشنهادم این است.»

بیا بید توی خانه خودتان زندگی کنید. برای ما راحت است که از چند تا اتاق چشم بپوشیم. یقین دارم که زنم هم با روی خوش می پذیرد، تا شاید گره کار شما و شود.»

هنچارد از جا پرید. شاید تصویری که دانلد با ساده دلی از او با لوستا زیر یک سقف ارائه می داد، برخوردارنده تر از آن بود که با خون سردی تحملش کند. بنابراین گفت: «نه، نه. دعوا مان می شود.»

فارفره گفت: «یک قسمت کاملاً مال شما باشد، و کسی در کارتان مداخله نخواهد کرد. از اینجا که حالا زندگی می کنید جای سالم تری است.»

هنچارد باز هم رد کرد و گفت: «نمی دانی از من چه می خواهی، بهر حال متشکرم.»

«راستی، بیشتر مبل و اثاث شما را خریدم.»  
«شنیده بودم.»

«خب، به خاطر این نبود که آنها را برای خودم می خواستم. غرضم این بود که هر چه را شما می خواهید، بردارید و ببرید خانه خودتان.... ما اصلاً آنها را نمی خواهیم. می توانیم بدون آنها هم راحت سر کنیم.»

هنچارد گفت: «چی؟ می خواهی مجانی بدهی به من؟»

ولی بابت آن به طلبکارها پون دادی!»  
«آه، بله. اما شاید آنها برای شما ارزش بیشتری داشته  
باشد، تا برای من.»

هنچارد اندکی به هیجان آمد. با لحنی که عواطفش را  
نشان می داد، گفت: «گاه فکر می کنم در حقت خطا کردم!»  
به تنندی با فارفره دست داد و شتابان به کلبه جاب  
برگشت.

### رسته از سوگند

چیزی از این ماجرا نگذشت که الیزابت - جین شنید هنچارد  
بیمار و بستری است. بی درنگ خود را به خانه او رساند.  
پدرش را دید که در بستر نشسته و پالتو بزرگی را دور  
خود پیچیده است. ابتدا نمی خواست دخترش را ببیند.  
گفت: «برو... برو. نمی خواهم ترا اینجا ببینم!»  
«ولی، بابا...»

هنچارد تکرار کرد: «نمی خواهم ترا اینجا ببینم.»  
اما الیزابت - جین نرفت. اتاق را مرتب کرد و موقع رفتن  
ناپدریش را واداشت که رفت و آمد او را بپذیرد.  
با مراقبتهای الیزابت - جین حال هنچارد به سرعت

بهبود یافت. دیگر به فکر مهاجرت نبود، بلکه بیشتر به الیزابت - جین فکر می‌کرد. هیچ کس کاری نمی‌کرد که واقعاً آشفته‌اش کند. بنابراین روزی با احساس اینکه کار شرافتمندانه مایه شرم نیست، سراغ فارفره رفت و از او کار دروگری خواست. بی‌درنگ به سرکار رفت.

اول زمستان در کاستریج شایع شد که آقای فارفره، که عضو انجمن شهر بود، به زودی به سمت شهردار انتخاب خواهد شد.



هنچارد که روزی سر راهش به انبارگاه فارفره این خبر را شنید، با خود گفت: «آدمی به سن و سال او دارد شهردار